



کوچک دریاچه ام

آن شب دریاچه کوچکم کویی رفته بود بخواب
زیر سوسوی نازک نور ماه...
انگار که صدها صد بغض ریخته بود در اب
آه که چه حالی بود... آن شب، در همان لحظه لحظه های شب
روبروی نسترن خوشرنگ برکه ،
کنار باریک جویی که می ریخت نرم درون خاموش چشمه ام.
یاد آر همان شب را که چه ها گفتیم... چیزها شنیدیم
با توام ، تو ای نزدیکتر از دیروز
گفتی تو برایم صبر را پیشه کن، فاصله را کم.
گفتم چقدر است ، مگر خط میان من و تو...
گفتی آنقدر بی انتها، آنقدر دور دور
چون فاصله از نقطه است، تا انتها.
تو که گفته بودی به مثابه بویدن گلیست در بهار
نه وجب ، وجب شمردن خطهای بی انتها
از درون لرزید و لرزان لرزان گفت...
به مثل تک درختیست پیر نگاهمان،
تو از روی می ببینی، من از بالای
فاصله طناب عشقیست میان دو کس،
افسوس که کلامش را ز بر روی سخت داری کشیده اند
آن زمان کوتاه بود ، اگر بود چه بود...
جار می زد مرغ عشقی بدنبال عشقتش بدور از تیر و کمان
بدرواز غوغای کفن فروشان نفس...
دگر حال که سیاه پوشان شب ، صدای برکه را خاموش کرده اند
پیمودن راهروی تنگ ، به امید دیدن دریاچه قرمز را چه حاصل...
سکوت سکوت و شب همان شب...
چکید آخرین قطره اشکی سرخ از گونه های خیسم...
و انگار نانگاری که بجای تو هم گریسته بودم...

کرمانشاه - بابک امیری